

برافروخته به باشگاه دانشگاه آمد... نامه بلند بالایی بدست داشت.

پراز اعتراض و اتهام و سؤال و جواب با شاه و نخست وزیر و کل حکومت «طاغوتی!»... امضاء اول زیر نامه از خود او بود... چهل، پنجاه نفر از استادان زن و مرد نیز بر مطالب ایشان صحه گذاشته بودند... شاید اگر بگویم من و چند نفر دیگر از استادان، نامه سرگشاده خانم را امضاء نکردیم. کسی باور نکنند... حتماً می گویند می خواهد خودش را تبرئه کند... تفاوتی نمی کند... سالها از آن تاریخ می گذرد و چه ما و چه امضاء کننده های نامه، هر کدام به نحوی در «گر گرفتن آتش!»، سهم هستیم... برگردیم به برنامه تلویزیونی و مصاحبه با همکار نویسنده ما...

وقتی «دمکراسی» در مملکت پانمی گیرد!
فکر و خیال همچنان در وطن بود که چند صحنه از آگهی های تجارتي، پایان گرفت و دوربین، در حالت «کلوزآپ» یا نمای نزدیک و درشت، چهره خندان مهمان برنامه را نشان داد. گوینده برنامه، اسم و رسم مهمان را تکرار کرد و این بار عنوان «پروفیسور دانشگاه هاروارد» را نیز بکار برد که کلی موجب رضایت خاطر همکار ما شد...

در ادامه بحث، به اشاره گوینده، روی پرده تلویزیونی بزرگ پشت سرخانم نویسنده، چند تصویر سیاه و سفید از آنچه در وطن انقلابی ما می گذرد، روی صحنه آمد: جوانی دانشجوی، پیراهن خونین بدست، فریاد می کشید... زنی مسن، صورت بزرگ کرده دختر خانم جوانی را که روژه به گونه و ماتیک به لب زده بود با دستمال پاک می کرد... و سه چهار مأمور دولتی در لباس نظامی و شخصی، زن و مرد جوانی را در یکی از پارک های شهر دوره کرده بودند و... با اشاره به روسری زن که از سرش کنار رفته بود و دکمه های باز پیراهن مرد، با آنها سؤال و جواب می کردند... سؤال گوینده برنامه از خانم نویسنده، کوتاه و مربوط به تصاویر روی پرده بود که همچنان، پشت سر آنها، به چشم می خورد. از او پرسید: WHAT'S GOING ON?
جواب خانم نویسنده نیز کوتاه و مختصر بود.

پس از چند لحظه سکوت حساب شده و نگاهی دوباره به عکس های پشت سر، بالحنی که تأسف و ناراحتی او را نشان میداد گفت:

THIS IS WHAT THEY HAVE DONE TO US...
و بلافاصله، حرف هایی را که این روزها از بسیاری صاحب نظران برون مرزی شنیده ام تکرار کرد که: ... بله، آن چه امروز در وطن بلا کشیده ما می گذرد، نتیجه حمایت آمریکا از حکومت دیکتاتوری شاه در سالهای گذشته است که «کودتای ۲۸ مرداد» را، راه انداخت و اجازه نداد دمکراسی در مملکت ما بگیرد...
«بین ما چه کردند!»

در این انتظار بودم ببینم گوینده جوان برنامه، چه جوابی به همکار ما میدهد که یک باردیگر، نوبت به پخش آگهی های تجارتي رسید. میدانستم تبلیغ برای اتومبیل، لوازم آرایش، اسباب و اثاثیه خانه، پیتزا و آبجوی وارداتی، سه چهار دقیقه ای طول میکشد... راستش بیش از این حوصله نداشتم. تلویزیون را خاموش کردم. از اطاق بیرون آمدم و از خیر دیدن بقیه برنامه گذشتم... آنرا آشپزخانه، ظرف و ظروف را جابه جا میکرد. پرسید چطور بود؟...

گفتم ای کاش تلویزیون INTERACTIVE بود و از توی خانه، می توانستیم با گوینده و مهمان برنامه، صحبت کنیم... آنا، مثل همیشه که حرف من را جدی نمی گیرد، لبخندی زد و پرسید: «خوب، حالا چه می گفتی؟»... گفتم: «به همکارم که حتماً فراموش کرده تا وقتی به او دستور دادند با حجاب به دانشگاه بیاید خود یکی از آنها (THEY) بوده می گفتم، نه جانم:

THIS IS NOT WHAT THEY HAVE DONE TO US...
THIS IS WHAT WE HAVE DONE TO OURSELVES...
ناتمام

رفاقت و روابط دوستانه آنها که در نبودن تو شکل گرفته بگذاری... می پرسی چرا؟...

مگر یادت نیست که وقتی بار دوم، با عجله می آمدی، از ترس اینکه مبدا «فرار تو از وطن» بگوش انقلابی های وزارت خانه و مؤسسه برسد، از همکاران و دوستان خودت حلاوت طلبیدی و بی خبر، از آنها بریدی و جا خالی کردی؟... حتی اگر جرأت کنی، دل به دریا بزنی، به وطن برگردی و به فرض محال، دوباره بر کرسی استادی دانشگاه تکیه بزنی، آدم های جدیدی که روی کار آمده اند، نه می دانند که چرا شش ماه قبل از انقلاب به «هاروارد» رفتی و نه از تو می خواهند گزارش سفر خودت را به آنها بدهی...

این روزها در وطن بلا گرفته من و تو، آدم عاقل، اسمی از «هاروارد» و «استنفورد» و «کلمبیا» نمی برد و خودش را به دردسر نمی اندازد... خیلی راحت به او برچسب «ساواکی» «مأمور سیا»، «ضدانقلاب» و «طاغوتی!» می زند و چه بسا «مهدورالدم!» بشود... گمانم یادت نیست چه برسر «دکترجمشید» آمد!...

«هیاهو به خاطر هیچ؟»

چطور یادم نیست. دکترجمشید... از همکاران دانشگاهی ما بود. زودتر از من به «هاروارد» آمده بود. روی پروژه «مدیریت بازرگانی» و برنامه MBA کار می کرد... اوایل سپتامبر ۱۹۷۸ به ایران برگشت تا گزارش مأموریت خود را به مسئولین امور که او خبر نداشت اما کم کم صدای انقلاب را می شنیدند و یکی یکی جاخالی می کردند، بدهد... دلش برای وطن و زن و بچه هایی که چشم انتظار بازگشت او بودند، تنگ شده بود. وقت رفتن اصرار داشت که من نیز هرچه زودتر کارم را در «هاروارد» تمام کنم و به ایران برگردم. متأسفانه، آن چه را درباره پاورچین پاورچین آمدن انقلاب می شنیدیم و می خواندیم، جدی نمی گرفت و می گفت «هیاهو به خاطر هیچ است»... تامدت ها از دکتر جمشید، خبرنگار شتم.

یک بار به آدرس مؤسسه در خیابان وزرا، برایش نامه دادم، بعداز حدود سه هفته، باز نشده با مهر «عودت به فرستنده» که روی پاکت زده شده بود به خودم برگشت. به شماره ای که از او داشتم نیز زنگ می زدم. یا جواب نمی داد و یا وقتی کسی گوشی را برمیداشت و متوجه میشد از راه دور و آمریکا است، تلفن را قطع می کرد... پیش خودم گفتم حتماً او نیز با انقلاب کنار آمده و نمی خواهد تماس او با من که معلوم نبود در غیابم چه پرونده ای برام درست کرده اند، برایش باعث دردسر بشود... سال گذشته، تصادفاً با برادر بزرگش که در نیویورک زندگی می کند، آشنا در آدمم. خبر داد که جمشید بعد از انقلاب به اتهام «همکاری با اجانب» و «شرکت در فعالیت های ضدانقلابی در خارج از کشور» دستگیر و قبل از اینکه محاکمه بشود، قلب بیمار او در زندان «اوین» از کار می افتند...

یادداشت آقای مهندس...

(تاریخ آن خط خوردگی دارد و معلوم نیست)

خانم نویسنده ای از وطن ما به تلویزیون آمریکا آمده بود. کتاب جدید خود را معرفی می کرد. از او درباره پیامدهای انقلاب ۷۹ می پرسیدند. چیز زیادی نمی گفت. معلوم بود «تقیه!» می کند. از همان نگاه اول «پروفیسور ایران...» را شناختم. از همکاران دانشگاهی ما در دوران «آریامهر» بود. از آنچه در کلاس های درس خود می گفت و از این و آن شنیده بودیم، معلوم بود از آنچه در وطن می گذرد راضی نیست و مثل بسیاری از «روشنفکرهای آن دوران!»، افکار «انقلابی» در سردارد...

همکار ما، دست به قلم داشت، شعر می گفت، کتاب چاپ می کرد و می گفتند از پایه گذاران شب های شعر انجمن ایران و آلمان «گوت» در اوایل تابستان ۱۹۷۸ بوده... روزی از روزها، نمی دانم در دانشگاه صنعتی «آریامهر» چه پیش آمده بود که همکار ما، خشمگین و

داستان زندگی آقای مهندس... (۱۳۳)

با همکاری: دکتر روانشناس

داستان زندگی آقای مهندس... همانطور که عنوانش حکایت می کند قصه ای است ثمره بازی با خیال و جور کردن تکه پاره های عمر... هرگونه شباهتی با آدمهای این داستان صرفاً تصادفی است.

از «هاروارد» به «اوین»!

و بی وقت از گوشه و کنار ذهن سر می کشند، دست بردم تا چهل و دو صفحه گزارش تحقیق «هم بستگی های جهانی» را که شش ماه تمام، کار و فعالیت من را در «هاروارد» خلاصه می کرد، بدور بیاندازم اما... درست در لحظه ای که می خواستم پاکت زرد رنگ «هاروارد» را در سطل آشغال کنار دستم خالی کنم، دردم گرفت...

احساس بسیار بدی به من دست داده بود... مثل این که قرار بود چیز بسیار مهم و با ارزشی را از خودم جدا کنم... دستم وسط زمین و آسمان معلق ماند... حالا، صدایی که همیشه و در هر کاری من را به شک و تردید می اندازد، بلند شده بود و سؤال و جواب می کرد... از من می پرسید، چرا شتاب زده، می خواهی کار پرارزشی را که اگر در وطن انقلاب نشده بود، دست مایه درس و تحقیق می کردی هدر بدهی؟... احتمال دارد، احتمال دارد، اوضاع و احوال، در وطن بلا گرفته تو، از سر نو عوض بشود... هیچ بعید نیست آدم های انقلابی، جای خود را به کسانی بدهند که از «نوگفتن»، از «نوکردن» و از «به دور انداختن اندیشه ها و اعتقادات قرون وسطایی» هراسی ندارند... من گوش میدادم و صدا می گفتم و کم کم امیدوارم می کردم...

می گفت: درهای وطن، همیشه بر این پاشنه کهنه و پوسیده نخواهد چرخید... آسمان وطن روشن میشود... هم وطنان تو، دو مرتبه بر چهره زندگی بوسه می زنند، لبها به خنده باز می شود و زن و مرد، در کنار هم، برای بهتر شدن زندگی تلاش می کنند... مدرسه و دانشگاه، چون گذشته ها، یک بار دیگر جایگاه درس و تحقیق و سؤال و پرسش خواهد شد... چه کسی میداند شاید «مؤسسه ای» که چهارده سال تمام، خانه دوم تو شده بود نیز کار خودش را از سر بگیرد...

استادان و همکارانت به سرکار خود بازمی گردند و تو نیز دعوت می کنند به وطن بروی و دنباله درس و تحقیق را از هم آنجا که رها کرده بودی بگیری... بدون شک از تو می خواهند، گزارش فعالیت خودت را در «هاروارد» ارائه بدهی و ثابت کنی که مأموریت تحقیقاتی خودت را در دوران «فرصت مطالعاتی» تمام و کمال انجام داده ای...

چه برسر «دکترجمشید»... آمد؟

«اوضاع و احوال عوض میشود؟»... بدون این که متوجه باشم، بخش دیگری از من که معمولاً، نقش آدم مسأله ساز اما واقع بین را بازی می کند به صدا در آمده بود و... با سؤالات و حرف های خود، راه روشنی را که در خیال به «آینده وطن» باز کرده بودم در جا و شاید برای همیشه بست...

می گفت چقدر ساده و خوش خیالی... چرا خودت را گول میزنی؟... آخر چرا از این گذشته ای که حتی اگر در وطن مانده بودی، می آمد و می رفت و در زمان لایتناهی کم میشد، دست نمی کشی؟ چرا حواس ت نیست؟... هشت سال تمام از آمدنت می گذرد... به خودت خوب نگاه کن...

بین چطور گذشت زمان و زندگی در آشفته بازار غربت، از تو آدم دیگری ساخته... مرد میان سال از پا افتاده ای که روزهای زندگی امروزش را در خواب و خیال گذشته ها، بر باد میدهد... دوستان و همکاران قدیمی تو نیز که در وطن ماندند و با پیامدهای انقلاب کنار آمدند نیز آدم های دیگری شده اند... زن و مردهای خسته و گرفتاری که اگر برگردی، نه تو آنها را می شناسی و نه آنها پس از این همه سال اجازه میدهند، پا در حلقه های

دکتر روان شناس (هفدهم جولای ۱۹۹۲)... دل مشغولی آقای مهندس با زندگی و سرنوشت همکاران دانشگاهی او که بقول خودش، «چهارده سال تمام، در کنار آنها، شاهد توسعه و پیشرفت مؤسسه تحقیقات آموزشی» بود، موضوع بسیاری از یادداشت های روزانه او است... در این فصل از «داستان زندگی» او با «دکترجمشید...» و «پروفیسور ایران...» آشنا می شویم. به پیشنهاد «دفترحقوقی کلینیک» برای این دو همکار آقای مهندس که در حال حاضر نمی دانیم کجا هستند و چه می کنند و حفظ هویت آنها، «اسامی مستعار» انتخاب کرده ایم...

یادداشت آقای مهندس... شبیه چهارم ژانویه ۱۹۸۶
گاهی اوقات وقتی از تنهایی و بیکاری حوصله ام سر می رود، برای این که خودم را مشغول کرده باشم، سراغ نوشته ها و مطالبی که در این هشت نه سال روی هم جمع شده اند می روم. کسی آنها را زیر و رو می کند و یکی دو مطلب را که میداند هرگز بدرم نخواهد خورد، بیرون می اندازم... امروز، بین کاغذ و کتاب ها، چشم برای چندمین بار به پاکت زرد و نسبتاً کلفتی افتاد که اسم و آدرس «مرکز تحقیقات آموزشی هاروارد» در بوستون روی آن بود... بی اختیار، خیالم به سال های گذشته برگشت. به نیمه های سال ۱۹۷۸... تابستان و پاییزی در آن سال پر حادثه، که انقلاب در ایران پا می گرفت و من برحسب شانس و تصادف در گوشه ای از این دنیای دیوانه دیوانه، به نظاره آن چه در وطن می گذشت نشسته بودم... کار من با استفاده از «فرصت مطالعاتی» استادان دانشگاه، شرکت در یک پروژه تحقیقاتی بود که وقتی در فوریه ۷۹ پایان گرفت... گزارش آن را نوشتم و همراه با سایر اسناد و مدارک آن در این پاکت زرد مارک دار گذاشتم تا اگر برگشتم و پرسیدند کجا بودی و چه میکردی ارائه بدهم... بعد از انقلاب که میدانستم هرگز به وطن بر نخواهم گشت، چندبار به فکرم رسید این پاکت را به دور بیاندازم و بی جهت بارم را سنگین نکنم...

انقلابی که گذشته تو را نفی می کند!

یکی دوبار، گزارش تحقیق را از پاکت بیرون آوردم، از سرنو خواندم و دیدم جالب و خواندنی است. از مسئله بسیار مهم «هم بستگی های جهانی» در کار آموزش و پرورش و ارتباط انسانی حکایت داشت. تعدادی عکس و اسلاید نیز همراهش بود و خاطرات نشست و برخاست با استادانی را که از چهار گوشه جهان به هاروارد آمده بودند، برام زنده می کرد... با این همه، به خودم می گفتم انگار متوجه واقعیت نیستی و ناشیانه خودت را گول میزنی... بعداز انقلابی که گذشته تو را نفی می کند، مطالب این پاکت ارزش و اعتباری نخواهد داشت... آخرچه کسی می خواهد بداند در دوران شلوغ و بی بند و بار انقلاب تو کجا بودی و چه میکردی؟... در واقع، آن چه «انقلاب» با فرهنگ و دانشگاه و تحقیق کرده، خوب نشان میدهد که گزارش پروژه جنابعالی درباره «هم بستگی های جهانی» خریداری ندارد. چرا متوجه نیستی؟... در حال حاضر اگر به کسی که بعد از سال ها بر میگردد و از کار و تحقیق خود در «سرزمین شیطان بزرگ!» مدرک ارائه میدهد، برچسب «وطن فروش» «مأمور ساواک و سیا» و «ضدانقلابی» زنند، دست کم به حرف هایش گوش نمی دهند... تا زمانی که در بر این پاشنه می گردد، تحقیق شما و همکارانتان به پیشیزی نمی ارزد...

«نوگفتن»، «نوکردن»، «دور انداختن اندیشه ها و اعتقادات قرون وسطایی!»
تحت تأثیر این افکار منفی که اگر مواظب نباشم، وقت

تغییر مکان میدهید؟

در صورت تغییر مکان خواهشمندیم فرم زیر را پر کرده و به آدرس پژواک پست و یا فکس نمایید تا نشریه پژواک را بدون تاخیر دریافت نمایید.

OLD ADDRESS:
Name _____
Address _____ Apt# _____
City _____ State _____ Zip Code _____
NEW ADDRESS:
Name _____
Address _____ Apt# _____
City _____ State _____ Zip Code _____

PEZHVAK CORP.
P.O. BOX 54067
SAN JOSE, CA 95154-0067
Tel: 408-615-1030 • Fax: 408-615-1033

پژواک
Pezhvak

فرم درخواست اشتراک نشریه پژواک

شرایط آبونمان: برای دریافت نشریه پژواک از طریق پست

در آمریکا: یکساله ۴۰ دلار خارج از آمریکا: یکساله ۸۰ دلار

آدرس مکاتبه با نشریه پژواک: _____
DATE: _____ PHONE# _____
PEZHVAK CORP.
P.O. Box 54067
San Jose, CA 95154-0067 U.S.A.
NAME: _____
ADDRESS: _____
CITY: _____ STATE: _____ ZIP: _____